

نام داستان: پناهم بده

نام نویسنده: فرزانه فرجی

ژانر: مذهبی، اجتماعی

#### خلاصه:

داستان درباره ی دختری هست که تو خانواده ای از قشر متوسط بزرگ شده، امام رضا (علیه السلام) رو خیلی دوست داره و تنها هدف و آرزوش رفتن به مشهد هست؛ هر بار که عزم رفتن می کنه براش مشکلی پیش میاد و همیشه که بره، باعث ناراحتیش می شه که با گذر زمان براش اتفاقات جالبی میوفته...

آیا دختر قصه ی ما به تنها هدفش می رسه یا مشکلی پیش میاد؟

#### مقدمه:

تا قیامت اسیر او می شد

هر که سلطان طوس را می دید

مولوی ، شمس را رها می کرد

گر که شمس الشموس را می دید

چيست تازه برات ؟ ای حافظ!

گر بگیری برات مشهد را

عشق شاخه نبات جای خودش

امتحان کن نبات مشهد را

در اذان های عاشقی ، دل من

وقت خیر العمل به مشهد رفت

در تمامی عمر خوش بخت است

هر که ماه غسل به مشهد رفت

خوش به حال که اهل ایرانم

خادم بارگاه سلطانم

از مکان های دیدنی جهان

بیشتر عاشق خراسانم

راه و رسم گدا شدن بلدم

حاجتم گاه مستجاب تر است

دم باب الجواد فهمیدم

این پدر سخت عاشق پسر است.

"مجید تال"

خب این هم مسواکم. ای بابا! هندنز فریم کو؟ اصلا سجاده ای که الهام داد رو کجا گذاشتم؟  
از جام بلند شدم و تخت رو زیر و رو کردم. هوف! همین صبح هندنز فری کنار بالشت بود ها.  
«سوگل خانوم! هندنز فری کنار سجاده ی الهام رو کجا گذاشتی؟»  
سرم رو خاروندم و فکر کردم.

«ببین سوگل! دیشب که الهام سجاده رو داد؛ خُب، تا این جا یادمه، سجاده رو گرفتم و گذاشتم کجا؟ خدا کجا گذاشتم؟ با یکم فکر یادم اومد. خنده ای کردم و بشکنی زدم. خودشه! دیشب روی این گذاشتم.

شاد و شنگول از پله ها پایین رفتم، اما با دیدن این که خالی بود، فسم خوابید. با قیافه ی در هم پیش مامان رفتم؛ تند تند مشغول جمع کردن وسایل خودش و بابا تو چمدون بود. آروم پرسیدم: مامان! سجاده ای که دیروز الهام بهم داد رو می دونی کجاست؟

فکری کرد و گفت: اونوی که روی این بود رو می گی؟

سریع گفتم: آره آره! خودشه.

بی خیال شونه ای بالا انداخت.

- تو چمدون گذاشتم.

خیالم راحت شد. گفتم: آهان! دستت درد نکنه.

مامان نگاهم کرد و گفت: چمدونت رو بستنی؟

- دیگه آخرشه مامان!

- باشه، زود باش.

- چشم.

با خیال راحت به اتاقم برگشتم و مشغول جمع کردن ادامه ی وسایل هام شدم. لبخند از روی لب هام کنار نمی رفت؛ بالاخره آقا طلبید. با فکر این که قراره به مشهد برم، چشم هام دوباره نم دار شد،

«آخ جون سوگل! دیگه می تونی از نزدیک به ضریح دست بزنی»

بلند شدم، دستم رو روی پوستر بزرگی که از عکس گنبد طلایی خریدم و نقش زیبایی طلایی رنگ حرم بود و روی دیوار چسبونده بودم، کشیدم. عطر یاس رو برداشتم و چند بار به اتاق زدم؛ نفس عمیقی کشیدم، چقدر من عاشق بوی گل یاسم.

«آقا! مرسی که قبولم کردی. خیلی حرف ها باهات دارم. دیگه همش رو میام بهت می گم»

اشک هام رو پاک کردم و چمدون رو بستم. فقط می موند هندنز فریم که معلوم نیست کجا انداختمش.

«اشکال نداره؛ حالا یک هفته بدون هندنز فری نمی میری!»

کیفم رو برداشتم تا گوشیم رو بزارم که دیدم... بله! هندنز فری رو این جا گذاشتم. لباس هام رو از کمد در آوردم. از بچگی عاشق امام رضا بودم و هستم، اما تا به حال نرفته بودم. بعد از بیست سال بالاخره قسمتم شد. همش فکر می کنم خوابم و یه رویاست؛ ولی واقعی بود.

وضو گرفتم، شلوار مشکی رو پام و مانتو یشمی رو تنم کردم؛ یک کم کرم ضدآفتاب زدم تا صورتم توی ماشین نسوزه. آخه الان فصل تابستونه. یک کم هم سرمه کشیدم و از جلوی آینه کنار رفتم. شالم رو برداشتم و روی شونه م انداختم، نگاهی هم به اتاقم کردم تا چیزی رو جا نذارم. خوبه، همه چی رو برداشته بودم. دوباره به پوستر نگاه کردم که چشم هام دوباره پر شد.

«الهی قربونت برم امام رضا!»

نفس عمیقی کشیدم تا گریه م نگیره. چمدون رو برداشتم، چراغ رو خاموش کردم و پایین رفتم. بابا دیگه الان هاست که برسه. از مامان خبری نبود، تو اتاقش رفتم؛ نشسته بود و داشت گریه می کرد. نگران شدم؛ نزدیک تر رفتم و دستم رو گذاشتم روی شونه ش. گفتم: مامان؟ چیزی شده؟

- نه مامان جان! چیزی نشده، دلم برای حرم تنگ شده. فقط همین.

لبخندی زدم و گفتم: دلتنگی برای امام رضا کم نیست مامان!

خندیدم و ادامه دادم: دیگه گریه نکن. داری می ریم دیگه.

مامان هم لبخند زد و گفت: سوگل! تو تا به حال نرفتی و نمی دونی چه قدر خوبه. اون جا که بری، حالت خیلی خوبه.

-آره مامان! می دونم. همه ی دوست هام بهم گفتن.

-خوش به حالت سوگل! اولین بارته که داری می ری.

خندیدم و گفتم: چرا خوش به حال من مامان؟ شما که دو بار رفتین.

-آره، ولی هیچ چی مثل اول نمی شه عزیزم!

گوشی مامان زنگ خورد. اشک هاش رو پاک کرد. بابا بود؛ جواب داد: جانم حسین؟

...

- مرسی. سوگل هم خوبه. کجایی؟

...

مامان نگاهم کرد و گفت: یعنی چی حسین؟

ترسیدم و به مامان گفتم: چی شده مامان؟

- هیچی عزیزم.

دوباره با بابا حرف زد. گفت: آخه من و سوگل آماده ایم.

...

مامان دلخور گفت: حسین!

...

- باشه! خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و روی تخت انداخت.

دوباره پرسیدم: مامان! بابا کجاست؟ چی می گفت؟

چیزی نگفت، چمدون رو باز کرد و همه ی لباس ها رو روی تخت انداخت. با تعجب گفتم: مامان! داری چی کار می کنی؟ الان بابا میاد؛ باید بریم.

- نمی ریم عزیزم، به بابات مرخصی ندادن.

متعجب پرسیدم: مرخصی ندادن؟ یعنی چی؟ بابا که مرخصی گرفته بود.

- آره، ولی قبول نکردن و الان هم اجازه نمی دن بابات بیاد.

آروم خندیدم و گفتم: شوخی قشنگی بود مامان! بابا کجاست؟

بلند شد و لباس ها رو روی چوب لباسی انداخت. کلافه بلند شدم و لباس رو ازش گرفتم. با صدای بلند گفتم: جمعشون نکن! ما داریم مشهد می ریم.

- سوگل جان! آروم باش. قسمت نبود.

بغضم گرفت و گفتم: چه جور ی آروم باشم؟ یعنی چی قسمت نیست؟ چرا همه رفتن و من جا موندم؟ چرا قسمت همه می شه و من نمی تونم برم؟ چرا دوست هام می رن و من...

صورتم خیس از اشک شده بود، هق هق می زدم و نتونستم بقیه ی حرف رو بزنم.

مامان اومد بغلم کرد و گفت: سوگل! دخترم، انشالله یک روز دیگه می ریم.

شده بودم مثل بچه ها؛ نمی تونستم باور کنم. لجبازانه از بغل مامان بیرون اومدم و گفتم: نمی خوام مامان! نمی خوام.

از اتاق بیرون اومدم. به اتاق خودم برگشتم، در رو بستم و قفل کردم.

شال رو محکم از دور گردنم کشیدم که گردنم سوخت. اهمیت ندادم. رو به شکم روی تخت خوابیدم، دست هام رو جلوی چشم هام گرفتم و بلند بلند گریه کردم. هق هق می کردم.

«آخه چرا؟ چرا؟ چرا؟»

نفس کم آوردم، روی تخت نشستم و بینیم رو بالا کشیدم. اشک هام رو پاک کردم و بلند شدم. رو به روی پوستر و ایسادم و گفتم: نخواستی، نه؟ چرا؟ دوستم نداری؟ گناهکارم؟ دلم پاک نیست؟ بی احترامی بهت کردم؟ کم دلم برات تنگه؟ آدم نیستی؟ نماز نمی خونم؟

جلوتر رفتم، دستم رو روش کشیدم و سرم رو پوستر تکیه دادم.

- خُب جوابم رو بده دیگه. چی کار کردم؟

صدام بالا رفت و داد زدم: آخه چرا؟ مگه من چی از دوست هام کم دارم؟ خون اون ها رنگین تره یا من کم سعادتیم؟ فقط یک جواب می خوام؛ چرا؟

مامان مرتب در می زد و صدام می کرد. بی توجه بهش داد می زدم. چمدونم رو باز کردم و همه ی لباس هام رو در آوردم و هر کدام رو یک قسمتی پرت کردم.

جلوی آینه رفتم و ایسادم، چشم هام باد کرده بود و زیر چشم هام و بینیم قرمز شده بود.

مامانم کم مونده بود در اتاقم رو بشکنه که بلند زدم: تنهام یزار! حالم خوبه.

- سوگل! دخترم آروم باش.

- باشه مامان! آرومم. برو، می خوام تنها باشم.

دیگه صدایی نمی اومد. انگار مامان رفته بود. دوباره روی تخت دراز کشیدم. سرم خیلی درد می کرد؛ هر وقت گریه می کردم، سر درد سراغم می اومد. به زور از بین لباس هام، شالم رو پیدا کردم و محکم دور سرم بستم. دستم رو روی چشم هام گذاشتم؛ سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم...

صدای مامان از خواب بیدارم کرد، ولی چشم هام رو باز نکردم.

- سوگل! عزیزم، بیداری؟

- بله مامان؟

- الهی دورت بگردم! بیا، ناهار آماده ست.

- مامان! اشتها ندارم.

- سوگل! روی من رو زمین ننذاز. بیا؛ من هم نمی تونم تنهایی بخورم.

چشم هام رو باز کردم و روی تخت نشستم. سرم هنوز یک کم درد می کرد.

آروم گفتم: باشه مامان. الان میام.

شالم رو از سرم باز کردم؛ یک کم پیشونیم قرمز شده بود و چشم هام باز پف داشت. بلند شدم و در رو باز کردم. بعد از ناهار بیام اتاقم رو مرتب کنم. پایین رفتم.

مامان میز رو چیده بود و شامی درست کرده بود.

روی صندلی نشستم. بی صدا غذام رو می خوردم. مامان ماست رو جلوم گذاشت و گفت: ماست دوست داری. بخور عزیزم! لبخند زدم، ماست رو گرفتم و کنار غذا گذاشتم. غذا که تموم شد، "ممنون" ای گفتم و به اتاقم برگشتم. لباس هام رو مرتب و آویز کردم.

روی تخت نشستم و به پوستر خیره شدم. الان ما باید تو راه بودیم، نه این جا توی اتاقم. نفس پرصدایی کشیدم، بدون حرفی به پوستر نگاه می کردم و اون قدر نگاه کردم تا چشم هام سنگین شدن و روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد...

شام می خوردیم و بابا همه ش نگاهم می کرد. با غذا بازی می کردم. بابا گفت: سوگل! دخترم، من معذرت... میون حرف بابا رفتم و گفتم: نه بابا؛ نیازی به معذرت خواهی نیست. قسمت نبود.

بابا دستم رو گرفت و فشار آرومی آورد. گفت: سوگل جان! سری بعد قول می دم دیگه هر چی بشه ببرمت.

- هفته ی دیگه مدرسه ها باز می شه. تا عید دیگه نمی تونیم برنامه بچینیم.

لبخند زدم، از سر میز بلند شدم و گفتم: نوش جونتون؛ دستتون هم درد نکنه. من اتاقم می رم.

مامان گفت: غذات تموم نشده؟

- زیاد کشیده بودم، شب بخیر.

از آشپزخونه بیرون اومدم که مامان آروم گفت: بی چاره بچه م چه قدر خوش حال بود که می خواد مشهد بره.

به اتاقم برگشتم، چراغ رو خاموش کردم و گوشی رو دستم گرفتم. رمزش رو که چهارتا هشت بود که فقط به خاطر امام رضا گذاشته بودم، زدم. آهنگ "آمدن ای شاه! پناهام بده" از محمدعلی کریم خانی رو پلی کردم و زانو هام رو بغل کردم. صدای نافذ و آرومش پخش شد:

آمده ام آمدن ای شاه پناهام بده

خط امانی ز گناهام بده

ای حرمت ملجأ در ماندگان

دور مران از در و راهم بده

«دوباره اشک هام شروع کردن به باریدن»

ای گل بی خار گلستان عشق

قرب مکانی چو گیاهم بده

لایق وصل تو که من نیستم

اذن به یک لحظه نگاهم بده

«صدای هق هقم کل اتاق رو گرفته بود»

ای که حریمت به مثل کهرباست

شوق و سبک خیزی کاهم بده

تا که ز عشق تو گدازم چو شمع

گر می جان سوز به آهم بده

لشگر شیطان به کمین من است

بی کسم ای شاه پناهام بده

از صف مژگان نگاهی کن به من

با نظری یار و سپاهم بده

چراغ های کوچیک که دور پوستر زده بودم رو روشن کردم و دستم رو روش کشیدم. لبخند زدم، در عطر گل یاس رو باز کردم چند بار به اتاقم زدم. نفس عمیقی کشیدم و گریه م شدت گرفت. رو به روی پوستر، روی زمین نشستم و زانو هام رو بغل کردم. زمزمه کردم: در شب اول که به قبرم نهند

نور بدان شام سپاهم بده

ای که عطا بخش همه عالمی

جمله ی حاجات مرا هم بده.

چشم هام بسته شدن و همون جا خوابم برد...

\*\*\*

دو ماهی از شروع مدرسه ها می گذشت. سر کلاس دینی نشسته بودیم و منتظر خانوم بودیم. الهام از دستم محکم زد که نگاهش کردم و گفتم: چته الهام؟ دستم خورد شد.

ایشی کرد و گفت: بعد از مدرسه میای با هم بریم فروشگاه؟ من چند تا خرید دارم

- باشه، حالا بعد از مدرسه. فعلاً که زنگ اولیم.

خنده ای کرد و گفت: می دانم! صرفاً محض اطلاع گفتم.

- باشه بابا، اطلاعاتم بالا رفت!

- زهرمار!

تقه ای به در خورد و خانوم توی کلاس اومد. همه بلند شدیم که خانوم گفت: بشینید دختر های گل!

همه نشستیم که ادامه داد: سلام! صبحتون بخیر.

همگی سلام کردیم و ادامه داد: بچه ها! قبل از این که سراغ درس بریم، می خوام بهتون یک چیزی بگم. خوب گوش کنید، تو حرفم هم نیاید و سوال نپرسید؛ بذارید حرف هام تموم بشه، بعد هر سوالی داشتین بپرسین، باشه؟

همگی قبول کردیم و خانوم گفت: مدیر مدرسه یک اردوی سه روزه در نظر گرفته.

صدای جیغ و داد بچه ها بلند شد که خانوم رفت و در رو بست. دستش رو روی بینیش گذاشت و گفت: هیس! اصلاً نمیگم. کتاب هاتون رو باز کنید.

صدای بچه ها که می گفتن: نه خانوم! توروخدا... دیگه حرف نمی زنیم... ببخشید خانوم... شما به بزرگی خودتون ببخشید. بچه ها غلط کردن!

خانوم چند بار دستش رو روی میز زد و گفت: هیس، ساکت!

همه ساکت شدن و ادامه داد: باشه، می گم؛ ولی دیگه صداتون رو نشنوم.

لب هاش رو تر کرد و ادامه داد: همون طور که گفتم مدیر، اردوی سه روزه در نظر گرفته؛ من هم همراهتون میام. اردو برای مشهده!

با شنیدن اسم مشهده، تمام بدنم لرزید و اسم مشهده تو سرم اگو شد. چشم هام نم شد.

«من دارم چی می شنوم؟ مشهده؟ پیش امام رضا»

دیگه نفهمیدم خانوم داره چی می گه؛ تمام ذهنم رفت به مشهده، به این که می تونم مشهده، اون هم با دوست هام برم.

با صدای خانوم به خودم اومدم که می گفت: حالا هر کی دوست داره، می تونه بیاد ازم این رضایت نامه رو بگیره و پول و رضایت نامه رو فردا با امضای پدر برام بیاره.

خندیدم که الهام گفت: سوگل! می ری؟

نگاهش کردم و با خنده گفتم: معلومه که می رم! چرا نرم؟

- پس من هم می رم.

از پشت صدای المیرا که می گفت: آه! مشهدم شد جا برای اردو آخه؟

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت: ما هر سال سه بار مشهد می ریم. اردو باید یک جای باحال باشه؛ مثل شمال و کردان.

سری از تاسف تکون دادم و سمت الهام برگشتم.

«آخه چرا منی که برای مشهد دارم جونم رو می دم، نباید قسمتم بشه»

پوفی کردم و زیرلب خداروشکری گفتم. رضایت نامه رو گرفته بودم و خدا خدا می کردم کلاس زود تموم بشه تا زود تر برم به مامان و بابا بگم. زنگ آخر بود و منتظر نشسته بودم تا زنگ بخوره. وسایل هام رو توی کیفم جمع کردم. آماده بودم تا سریع از کلاس بیرون بزنم.

زنگ خورد و سریع بلند شدم برم که الهام دستم رو گرفت و گفت: کجا؟

با تعجب پرسیدم: خونه دیگه!

- خسته نباشی خانوم! قرارمون که یادت نرفته؟

فکری کردم؛ چه قراری؟ چه قراری؟ با پام زمین رو ضرب گرفتم و بشکن زدم. گفته بود فروشگاه بریم، ولی باید زود خونه می رفتم و به مامان و بابا می گفتم. لبخند زدم و گفتم: الهام جان! برای بعد بمونه. الان باید خونه برم.

پوفی کرد و گفت: آخه خوشگل خانوم! تو برای رضایت نامه ت احتیاج به امضای بابات داری که قراره شب بیاد. بیا زود بریم من مانتو بخرم و بعد خونه تون برو.

از روی ناچار قبول کردم و باهانش راهی فروشگاه شدم. از کنار هر مانتو فروشی که رد می شدم، همه ش می گفتم «الهام! ببین این چه قدر قشنگه. همین رو بخر تا بریم» ولی قبول نمی کرد و می گفت بالا بهتر هست.

آخر سر دید که خسته شدم، از یک مانتو فروشی، یک مانتوی سفید قشنگ خرید. با الهام خداحافظی کردم و راهی خونه شدم. جلوی در خونه بودم؛ تند تند زنگ خونه رو زدم. مامان در رو زد و خونه رفتم. کیفم رو روی زمین انداختم.

مامان با ترس نگاهم کرد و گفت: خوبی سوگل؟

بلند خندیدم و گفتم: سلام مامان! عالییم! بگو امروز تو مدرسه چی شد؟

- سلام! خیر باشه.

پیش مامان رفتم، دست هاش رو گرفتم و با خنده گفتم: خیره مامان.

مامان خندید و گفت: خوش خبر باشی.

سمت کیفم برگشتم. از توش رضایت نامه رو برداشتم، جلوی مامان گرفتم و خندیدم.

مامان رضایت نامه رو ازم گرفت و خوند. مامان که رضایت نامه رو خوند، خندید و گفت: خوش به سعادتت سوگل خانوم!

از خوش حالی گریه م گرفت و گفتم: مامان! می ذارید برم، مگه نه؟

- معلومه که می ذاریم عزیزم!

محکم مامان رو بغل کردم و گونه ش رو بوسیدم. از بغلش بیرون اومدم، رضایت نامه رو ازش گرفتم و اتاقم رفتم. رو به روی پوستر ایستادم، رضایت نامه رو جلو بردم و گفتم: نگاه کن امام رضا! من دارم میام. مهماندار خوبی باش دیگه! ببین چه قدر بی قرارم.

برگشتم و ادامه دادم: ببین چه قدر دوست دارم! با وجود این که ردم می کنی، بازم دوست دارم بیام.

دوباره سمت پوستر برگشتم. با دستم نشون دادم و گفتم: فقط سه روز امام رضا! فقط سه روز تحمل کن. به خدا قول می دم مهمون خوبی باشم.

لب هام رو به پوستر گذاشتم و بوس کردم.

از خوش حالی روی پام بند نبودم، سمت کدم رفتم و ازش چادر مشکی رو که مامانم برام خریده بود رو برداشتم و سرم کردم. جلوی آینه ایستادم. چه قدر بهم می اومد! نذر کرده بودم اگر مشهد برم، دیگه تا آخر عمرم چادر سرم کنم؛ این چادر هم نگه داشتم که وقتی رفتم حرم، سرم کنم.

دور خودم چند بار چرخیدم و خندیدم. رو به پوستر گفتم: چطوره؟ بهم میاد؟

دوباره به آینه نگاه کردم و گفتم: یک کم نگه داشتن روی سرم برام سخته، ولی الوعهه وفا! حالا وقتشه که طلبم کنی و بیام و به جمع چادری ها ببینم.

صدای بابا اومد، زود چادر رو از سرم برداشتم و مرتب تاش کردم و توی کدم گذاشتم. رضایت نامه و خودکار رو برداشتم و با خوش حالی پایین رفتم. بابا پشتش به من بود و من رو نمی دید. از پشت بغلش کردم و گفتم: سلام بابایی! خسته نباشی

بابا دست هام رو از دورش باز کرد، رو به روم وایساد و گفت: سلام دختر بابا!

نگاهی به دست هام که یکیش خودکار بود و یکیش رضایت نامه بود، کرد. خندید و گفت: رضایت نامه برای مشاهده؟

با تعجب پرسیدم: عه! بابا! شما از کجا می دونی؟

- مامانت بهم زنگ زد و گفت.

سرم رو تکون دادم و گفتم: بابا! می زاری برم دیگه؟

- آره عزیزم! رضایت نامه رو بهم بده.

با خنده و خوش حالی که تمام وجودم رو گرفته بود، رضایت نامه و خودکار رو به بابا دادم. بابا داشت رضایت نامه رو می خوند که یادم افتاد پول رو بگیرم که یادم نره. بابا که امضا کرد، رضایت نامه رو جلوم گرفت و گفت: خدمت شما خوشگل خانوم!

لبخند زدم و گفتم: مرسی بابا.

- خواهش دخترم. این از امضا، پول هم الان می رم از بیرون بر می دارم؛ چون دستت ندارم و توی کارته.

سرم رو تکون دادم، به اتاقم رفتم و با دقت رضایت نامه رو لای یکی از کتاب های فردا گذاشتم و پایین رفتم.

بابا رفته بود پول برداره، من هم آشپزخونه رفتم. به مامان کمک کردم تا شام درست کنه. خیار و گوجه و پیاز رو جلوم گرفت و گفت: تو فقط سالاد درست کن.

- باشه مامان.

- همش نگرینی باشه ها!

- چشم!

- قربونت برم.

لبخند زدم و مشغول شدم. بابا توی آشپزخونه اومد، شش تا پنجاه هزاری رو میز گذاشت و گفت: این هم پول اردوی دختر عزیز خونه.

- مرسی بابایی!

- خواهش می کنم عزیزم.

از آشپزخونه بیرون رفتم. سالاد رو درست کردم. بلند شدم، در یخچال رو باز کردم و سالاد رو توش گذاشتم.

از آشپزخونه بیرون اومدم. بابا داشت سریال نگاه می کرد؛ رفتم کنارش نشستم و مشغول نگاه کردن سریال شدم.



«اگه فردا رضایت نامه رو ببرم، یعنی چهارشنبه مشهد میریم»

لیخند زدم که مامان، من و بابا رو صدا کرد و گفت: آهای اهل خونه! بفرمایید شام آماده ست.

با بابا بلند شدیم و آشپزخونه رفتیم. پشت میز نشستیم، بسم الله گفتیم و شروع کردیم.

\*\*\*

صبح بود؛ داشتم آماده می‌شدم به مدرسه برم. مقعنه م رو سرم کردم، با مامان خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم. اون قدر خوش حال بودم که تصمیم گرفتم امروز پیاده به مدرسه برم.

از خیابون رد شدم و توی کوچه رفتم که صدای گریه ی مردی، توجهم رو جلب کرد. جلوتر رفتم. روی زمین نشسته بود و امام رضا رو صدا می کرد و قسم می داد. تمام بدنم لرزید. صدایش کردم: آقا! آقا!

جواب نداد و که دوباره گفتم: آقا! صدایم رو می شنوی؟

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. لیخندی زدم و گفتم: چیزی شده؟

هق هق کرد و سرش رو پایین انداخت. اشک هاش رو که دیدم، حالم خیلی بد شد و ناراحت شدم. کنارش نشستم و گفتم: می‌شه بگید چی شده؟ چرا گریه می کنید؟

بیمارستان رو نشونم داد و گفت: زخم دیروز زایمان کرده و گفتم الان باید ترخیصش کنم، اما پولی ندارم؛ یعنی فعلاً دستم خالیه و شرمندگی زن و پسر من شدم. خدایم بخیر بیمارستان دولتی، ولی برای همراه باید دویست و پنجاه تومن بدم تا زخم ترخیص بشه؛ از طرفی هم پولی ندارم که برای زخم کادو بخرم.

دوباره هق هق کرد و اسم امام رضا رو آورد. دلم آشوب شد؛ اسم امام رضا، تن و بدنم رو می لرزوند.

کیفم رو جلوم گذاشتم، نمی دونم چرا، ولی دستم نا خودآگاه رفت سمت پولی که بابا بهم دیشب برای اردو داده بود. پول رو سمت آقاهه گرفتم، لیخند زدم و گفتم: آقا! سرتون رو بالا بگیرید.

سرش رو بالا آورد. نگاهش که سمت پول رفت، تند گفت: نه نه! من این رو نمی تونم قبول کنم.

- آقا! خواهش می کنم بگیرید. من امروز قرار بود این پول رو برای اردوی مشهد ببرم و ثبت نام کنم، ولی الان با شما رو به رو شدم. دقیقاً همون پولی رو که می خواهم، دستم هست، شما هم دارید امام رضا رو صدا می کنید؛ مطمئن باشین این پول رو امام رضا بهتون رسونده و من کاملاً راضی هستم. لطفاً بگیرید و دستم رو رد نکنید.

آقاهه با شوک بهم نگاه کرد و بهو گریه شد ش شدت گرفت. رو به آسمون گفت: امام رضا! به خدا نوکرتم! غلامتم آقا.

خم شد روی زمین رو بوسه زد و خدایم شکری گفت. بلند شد که من هم بلند شدم. پول رو سمتش گرفتم و گفتم: بفرمایید.

- این جور نمی‌شه. شماره کارتتون رو بهم بدین. من شاغل هستم و توی شرکت کار می کنم؛ هنوز حقوقم رو نگرفتم، قول می دم تا آخر ماه بهتون برسونم.

- من شماره کارت ندارم. اگه قسمت باشه، باز هم دیگه رو می بینیم.

- حداقل آدرسی...

میون حرف هاش گفتم: نه، لازم نیست.

کیفم رو برداشتم، خواستم برم که گفت: اسم پسر من رو امیررضا می دارم. هیچ وقت لطفتون رو فراموش نمی کنم. انشاءالله یه روز لطفتون رو جبران کنم.

- روی امیررضای کوچولو رو هم از طرف من ببوسید.

لیخند زدم و راهی مدرسه شدم.

توی کلاس نشسته بودم، با خودکارم روی میز قهوه ای شکلک و حروف انگلیسی می نوشتم و فکر می کردم. اصلاً بابت کاری که کرده بودم ناراحت نبودم و خوشحال هم بودم که به کسی کمک کردم. مطمئنم مامان و بابا خیلی از کارم خوششون میاد، ولی باز ته دلم مشهد رو می خواست؛ اما خب مثل این که فعلاً قسمت نیست.

- ول کن این میز بدبخت رو! پس این ورقه ی صاحب مرده رو برای چی اختراع کردن؟

با صدای الهام، بهش نگاه کردم و گفتم: ها؟

چشم غره ای رفت و گفت: درد! زهرمار! چته باز؟ مشهد رو می خواستی که داری می ری دیگه.

همون طور که با وسواس شکلک هایی رو که کشیده بودم رو پر رنگ می کردم، گفتم: من دیگه مشهد نمی رم.

مکت کرد که نگاهش کردم و گفتم: چی شدی؟

یهو به خودش اومد و بهم حمله کرد. جیغی کشیدم، خودم رو عقب کشیدم که گفت: می کشمت سوگل! من فقط به خاطر تو می خواستم برم، اون وقت الان میای می گی که...

سعی کرد ادم رو در بیاره و با خودکار روی میز رو خط خطی کرد و صدایش رو عوض کرد. گفت: من دیگه مشهد نمی رم...

صدایش رو عوض کرد و ادامه داد: مگه دست خودته؟ هیچ می دونی دیشب خودم رو کشتی تا مامانم رو راضی کنم؟ نه، واقعا فکر کردی؟ اصلا می دونی چی می گی؟

خسته از غر غرای الهام، دستم رو گذاشتم روی بیبیم و گفتم: هیس! می داری من هم حرف بزنم؟

از حرص خندید و گفت: هه! خنده داره. حالا حرفی هم برای گفتن داری؟

خندیدم و گفتم: آگه اجازه بدین، بله! حرف دارم.

دستش رو محکم کوبوند توی دهنش و گفت: چشم! من لال...

زینب از بیرون اومد، در رو محکم باز کرد که در خورد به دیوار و دوباره برگشت. با ترس بهش نگاه کردم، الهام حرفش نصفه موند و عصبی گفت: هوی! چته؟ شوهر پیدا کردی؟

زینب خندید، گفت: نه بابا! من از این شانس ها ندارم.

فریبا از ته کلاس داد زد: کسی مُرده؟

«این جمله، تیکه کلام فریبا بود. خیلی ازش می شنیدم»

بی صدا فقط ماجرا رو تماشا می کردم و بچه ها هم مزه می ریختن و می خندیدن که زینب کفری شد و گفت: کوفت! اصلا یادم رفت چی می خواستم بگم.

پوفی کردم و به الهام گفتم: ولش کن این رو! ادامه بده.

الهام که تازه یادش افتاد، دوباره چپ چپ نگاهم کرد و گفت: بله! من لال می...

زینب داد زد و گفت: آها! یادم اومد.

پوفی کردم و گفتم: جونت بالا بیاد! حرفت رو بزن دیگه.

زبونش در آورد و گفت: خانوم همتی گفت نماینده ی کلاس با دقت فراوان، رضایت نامه و مهم تر از پول ها رو؛ تاکید می کنم پول ها رو با احتیاط و هوش زیاد جمع کنه!

خودکارم رو سمتش پرت کردم و گفتم: بشین سرجات بابا،!

اداش رو در آوردم و گفتم: تاکید می کنم و تاکید می کنم!

خندید و " برو بابا " ای گفت و اومد پشت سرم نشست.

الهام منتظر بود که دلیل کارم رو بهش بگم. تند تا قبل این که خانوم بیاد، همه ی اتفاق های صبح رو گفتم که هر لحظه متعجب تر می شد و در آخر با دو تا دست هاش، آرام به سرم زد و گفت: خاک بر سرت! پول رو هاپولی کردی! آخه دیوانه! چرا ندیده و نشناخته پول رو تقدیم یک آدم غریبه می کنی؟

سرم رو خاروند. لایلا امروز کنفرانس داشت و می خواست پای تخته نکته بنویسه که خودکارم رو که به زینب انداخته بودم، از زمین برداشت و آورد بهم داد. ممنونی گفتم و دوباره با خودکار، روی میز نقاشی کشیدم و به الهام گفتم: راستش خودم هم دلیل کارم رو نمی دونم. اصلا پشیمون نیستم؛ اتفاقا خیلی خوش حال هم هستم.

الهام که داشت حرص می خورد، خودکار رو از دستم کشید و رو به لیلا گفت: آی دستت بشکنه لیلا! چرا خودکار رو آوردی آخه؟

به سمت برگشت و گفت: می گم تو آدم نیستی، باور نمی کنی!

روش رو ازم گرفت و کتابش رو باز کرد. خانوم در رو زد و با سلام و لبخند همیشگی، وارد کلاس شد.

\*\*\*

یک هفته ای از ماجرا می گذره الهام به خاطر من، رضایت نامه رو نداد. به مامان و بابا هم کارم رو توضیح دادم که چیزی نگفتن. نصف بیشتر کلاس رفته بودن و من و الهام کنار هم نشسته بودیم و حرف می زدیم که دوباره زینب به در حمله کرد. چند تا برگه دستش بود و گفت: بچه ها، بچه ها! و اینک زینب اکبری باز هم دوباره و با خبرهای ویژه تشریف آورد.

لبم رو کج کردم و که الهام گفت: زود بنال ببینم خیر ویژه ت چیه؟

بلند خندید و گفت: فقط مخصوص سوگل عرفانیه عزیزه...

دست هاش رو به هم کوبوند و گفت: به افتخارش!

زیرلب "خل" ای بهش گفتم و بلند تر گفتم: چی مخصوص منه زینب؟

شروع کرد به قدم زدن توی کلاس و گفت: مدیر گفت این برگه ها [برگه ها بالا آورد و ادامه داد] برای نامه ای برای امام زمانه.

«خب این چه ربطی به من داره»

سوالم رو بلند پرسیدم که گفت: خب خنگ خدا! تو خوب می نویسی. بیا این برگه رو بگیر، جایزه ش رو نصف نصف کاکا برادر!

برگه رو روی میز گذاشت و جار زد: کس دیگه ای از این برگه ها نمی خواد؟ آگه برنده شید، جایزه باحاله ها!

الهام و چند نفر دیگه، برگه رو گرفتن و توی کیفشون گذاشتن. نگاهی به برگه انداختم.

«بزرگ ترین مسابقه ی نامه برای امام زمان»

نفس عمیقی کشیدم و برگه رو توی کیفم گذاختم. الهام پرسید: سوگل! می گم به نظرت جایزه ش چیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم والا.

الهام بیشتر بهم چسبید و گفت: خدا کنه ایفون ایکس بدن!

چشم هام کم موند از حدقه در بیاد که ادامه داد: ها! چیه؟ مسابقه به این بزرگی، یک ایفون ایکس که از ارزش هاشون کم نمی کنه!

دستم رو گذاختم روی شونه اش و گفتم: الهام جان! این جا ایرانه؛ نهایتا یک لوح تقدیر می دن بهت. خیلی توقعت بالاست.

چشم غره ای رفت و گفت: آره، راست می گی. پس من نمی نویسم.

- چرا؟ آخه مگه تو به خاطر جایزه برگه رو گرفتی؟

- نه په، واسه خیر و ثوابش گرفتم! آخه مگه مریضم دوازده خط، همین طور برای خودم بنویسم؟

- نه، ولی خب یک دلنوشته ی ساده ست. به نظرم ننویسی، ضرر می کنی. باز هم خوددانی.

خنده ای کرد و گفت: آی میمون! ببین چه جور می خرم می کنه.

چشمک زدم و گفتم: ما اینیم دیگه.

دوتایی خندیدیم.

\*\*\*

با خودکار روی دفتر ضربه می زدم. خب سوگل! چی بنویسیم و چی ننویسیم. خودکار رو روی لبم گذاشتم و فکر می کردم. صدای تق و توفی که نمی دونم مامان واسه چی راه انداخته بود، نمی داشت تمرکز کنم و همه ش یادم می رفت. کلافم بلند شدم و پایین رفتم. بله! مامان خانوم خونه رو ریخته.

پوفی کشیدم که مامان نگاهم کرد. گفتم: مامان! این جا چه خبره؟

خنده ای کرد و گفت: سلامتی! تو چه خبر؟

پوفی کردم و دستم رو گذاشتم روی کمرم. چشم هام رو تنگ کردم و گفتم: مامان جان! نمی دونی من هر روز این تایم درس می خونم؟

مامان که دوباره با قابلمه ها درگیر بود و صدای قابلمه ها واقعاً روی مخم بود، گفت: چی؟ نشنیدم.

با پام روی زمین ضرب گرفتم که گفت: خب دستشویی داری، برو سرویس. مادر، این جا چرا وایسادی؟

- مامان! من دستشویی ندارم؛ منتظرم شما کارهاتون تموم شه که برم بی درسم.

- ای وای! درس داری؟

از خونسردی مامان، خونم به جوش اومده بود؛ ولی آروم و با حرص گفتم: حالا درس نیست؛ نامه به امام زمانه که آگه کم تر سروصدا کنی، می تونم تمرکز کنم و بنویسم.

- و!! سوگل جان! نمی شه که کارم رو نصفه و نیمه بذارم.

لبخند پر از عصبی زدم و در حالی که از آشپزخونه بیرون می اومدم، گفتم: پس خواهشا آروم تر.

نشستم رو صندلی و خودکار رو دستم گرفتم. باهاس به ورقه ضربه می زدم و پاهام رو تند تند تکون می دادم؛ چشم هام رو بستم.

- آخه این جور می کنن؟

صدای بلند مامان، باعث شد سکنه ی یک و دو رو باهم رد کنم و نتونم تعادل رو حفظ کنم و از صندلی افتادم. آخ! چشم هام رو از درد کمرم بستم و لبم رو گاز گرفتم. ظهور مامان رو کنارم حس کردم که با نگرانی گفت: سوگل! مادر خوبی؟

چشم هام رو به زور باز کردم و گفتم: مامان! چه کاریه آخه. چرا یهو میای و داد می زنی؟

- من چه بدونم اون قدر غرق شدی که با صدای من از صندلی بی افتی؟

کمرم رو ماساژ دادم که مامان دوباره با نگرانی پرسید: پاشو ببینم می تونی راه بری

آروم بلند شدم و چند قدم راه رفتم که خیال مامانم راحت شد. درد کمرم هم کم شده بود که گفت: ببیا بشین، دوتایی یه چیزی می نویسیم.

با خوش حالی گفتم: جدی می گی؟

- آگه تو بخوای، چرا که نه؟

بغلش کردم و گفتم: معلومه که می خوام. صبر کن مامان؛ بزار برگه رو بیارم.

- نمی خواد. تو برو آروم بشین روی صندلی، من وایستم.

" باشه " ای گفتم و دوباره روی صندلی که روی زمین افتاده بود، درستش کردم و نشستم. مامان گفت: درباره ی امام زمانه بود؟

- آره

- خب، بنویس امام زمان کی میای؟ یا نه؛ اول سلام کن. نه نه، اول باید مقدمه بنویسی...

با تعجب به مامان نگاه می کردم که داشت سقف رو نگاه می کرد و همین جور داشت برای خودش می گفت. چشم هام با هر حرفش بیشتر گشاد می شد که گفتم: مامان؟

مامان با صدام، نگاهم کرد و گفت: چیه؟ نگاه داره؟ بنویس این هایی رو که بهت می گم دیگه.

- مامان! ولم کن. آخه مگه مقاله س که مقدمه بنویسم؟ دلنوشته ی دوازده خطه.

لیش رو کج کرد و گفت: اصلا خودت بنویس! من کار دارم.

از اتاق داشت می رفت بیرون که گفت: هر وقت تموم کردی، بیار بخونم.

اجازه نداد حرف بزنم و از اتاق بیرون رفت. پوفی کردم. یک چیزهایی توی ذهنم بود، ولی جمله بندی نکرده بودم. با یک کم فکر، خودکار رو دستم گرفتم و شروع کردم. تا خواستم بنویسم، دوباره صدای تلق و تلوک ظرف ها بلند شد. کلافه داد زدم: مامان!

مامان هم مثل من داد زد: ببخشید.

دستم رو روی موهام کشیدم، چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. آرام که شدم، شروع کردم و نوشتم:

«در آن نفس که بمیرم، در آرزوی تو باشم...»

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم...»

به نام خالق هستی

دلنتگم، خیلی دلنتگ...»

ندایی توی دلمه؛ یک حس می دارم، حس غریبی، غایبی رو حس می کنم.

داره من رو می بینه، ولی من نه!

دوست دارم بنویسم برای همین غایب...»

دلم می خواد با یک نفر درد و دل کنم.

با کسی که برای همه ی عالم گریه کرد و کسی به گیشم نگزید.

هوف...»

سلام یا اباصالح...»

نمی دونم چی بگم؛ اصلاً نمی دونم از کجا شروع کنم. نمی شه بگم حالت خوبه؟

راستش روم نمی شه. چطور می تونم این سوال رو بپرسم وقتی می دونم گناهکارم...»

یا صاحب الزمان! تو آسمونی هستی و من زمینی، تو روشنی، من تاریک، من رو سیاهم.

مولای من! منتظرهای نامشناقی هستیم که فقط تو گرفتاری محتاج شما می شیم. نمی دونم چرا به حال کس هایی گریه می کنی که به حالت گریه نمی کنن.

نمی تونم درک کنم چرا دست هات رو برای ما گناهکارها بالا می بری و از خدا طلب ببخش می کنی؛ در صورتی که دستی برای ظهور زودتر شما به بالا گرفته نمی شه.

مولای من! برام گفتنش سخته، ولی شرمنده ام. این جا، مجنونی منتظر لیلا نیست. نخواه که بیای، دل همه مون از سنگه، از خشم، از دروغ، نیرنگ.

انگار عادت داریم که بد باشیم

من شرمنده ام، شرمنده.

اما باز هم میگم «یا اباصالح المهدي ادرکنی»

قطره ای از اشکم روی برگه افتاد. وای سوگل! دستم رو روی سرم گذاشتم.

«خاک بر سرت سوگل! برگه رو کثیف کردی. حالا این قطره رو چی کار کنم؟ وای...»

برگه رو برداشتم و بردم پایین؛ مامان رو صدا کردم که مظلومانه گفت: به خدا من سروصدا نکردم!

اون قدر بامزه گفتم که ترکیدم از خنده. بلند زدم زیرخنده که مامان اخم کرد و گفت: زهرمار! به چی می خندی؟

نگاهم به برگه خورد که خنده م محو شد. به مامان نگاه کردم و گفتم: مامان! نگاه چی کار کردم.

برگه رو جلوی مامان گرفتم که بلند خندید و گفت: این قطره ی اشکت هم، مهر نهاییته دیگه.

باز هم خندید. ابرو هام رو بالا انداختم و لبم رو کج کردم و گفتم: بی اراده بود. حالا چی کارش کنم؟

- هیچی! قبول باشه.

باز هم خندید و دلش رو گرفت. صندلی رو عقب کشید و روش نشست. خواستم برم پیش مامان بشینم که لیوان زیر پام رو ندیدم و انگشت کوچیک پام، محکم بهش خورد که آخم بلند شد و خم شدم روی پام. مامان دیگه قش کرد! کفري و عصبی گفتم: مامان! این این جا چی کار می کنه آخه؟

مامان پهن شده بود روی میز. گفت: ببخشید دیگه! لیوان، آدم به این بزرگی رو ندید!

خنده م گرفته بود، ولی دلخور نگاهش کردم که گفت: بیا بشین برات اسپند دود کنم. از قدیم گفتن تا سه نشه، بازی نشه. بیا بشین تا سومی ناقصت نکرده.

آروم بلند شدم و روی میز نشستم. مامان بلند شد و از کابینت، اسپند و جاش رو برداشت و روی شعله ی اجاق گرفت. صدای جلز و ولز داشت دیوونه م می کرد؛ عاشق بوش بودم همیشه آروم می کرد. اسپند رو ازش گرفتم و گفتم: مامان! من می رم دور اتاقم بچرخونمش.

- باشه. تا تو بری، من هم نامه ت رو می خونم.

"باشه" ای گفتم و اسپند رو با دقت بردم توی اتاقم که یک وقت روی زمین نریزه. دور تا دور اتاق چرخوندم در آخر جلوی پوستر حرم نگه داشتم. روی هوا، اسپند رو دور پوستر چرخوندم و گفتم: بفرمایید! این هم از اسپند شما. من برم، مامان تنها نباشه. شب میام که کلی حرف دارم.

لبخندی زدم و از اتاق بیرون اومدم. مامان روی میز نشسته بود و توی برگه زوم بود. بی صدا کنارش نشستم و نگاهش کردم. مامان خوشگلی داشتم و خوشبختانه شبیهش بودم. چشم های مشکی و درشت داره، ابرو و موهاش هم مشکی بود و لب های پهنی داره. پوستش هم که مثل خودم گندمی بود.

چقدر مامانم رو دوست داشتم! محو نگاهش بودم که نگاهم کرد. آروم پرسیدم: چطور بود؟

- قشنگه عزیزدم! حالا هم آگه درس نداری، بیا بهم کمک کن تا خونه رو قبل این که بابات بیاد، تمیز و مرتب کنیم.

لبخندی زدم و چشم هام رو به معنی "باشه"، باز و بسته کردم. من و مامان بلند شدیم و به جون خونه افتادیم. اون شب خیلی خوش گذشت؛ همه ش ادا بازی در آوردیم و آهنگ خوندم و رقصیدیم و خندیدیم.

با خستگی ای که روی تنم بود، به اتاقم برگشتم و روی تخت ولو شدم. به فکر فرو رفتم و آهی کشیدم «هی، امام رضا! چرا من این قدر دوست دارم آخه؟»

بلند شدم و برنامه درسیم رو جمع کردم؛ خداروشکر فردا امتحانی نداریم و راحت می شه دو کلمه با الهام حرف بزنیم.

\*\*\*

- توروخدا سوگل نگاه کن! معلوم نیست از کجا این ها رو پیدا می کنن. آخه من موندم آگه این هایی که این ها می پوشن لباسه، پس اینی که ما می پوشیم چیه؟

گنگ به الهام که امروز گوشی آورده بود و از صبح یک ریز داشت توی اینستا سرک می کشید و هی حرف می زد، نگاه می کردم که آخر وقتی دید صدایی ازم در نیامد، نگاهم کرد

- مردی؟

پوفی کردم و کلافه نگاهش کردم

- چی می گی الهام؟ سرم رفت! اون ماسماسکت رو بنداز توی کیفیت؛ الان یکی می ره آمار می ده، بی گوشی می شی ها.

صاف نشست و صدایش رو مردونه کرد: مادر نژاییده کسی که الهام رو لو بده!

خنده اي کردم و کتابم رو باز کردم.

- مطمئني؟ به نظرت [ اشاره اي به جاي يکي از بچه ها که آمار نفس کشيدنم رو هم به ناظم مي داد، کردم ] سميه کجاست؟

الهام با ترس بلند شد و نگاهی به کلاس کرد. آب دهنش رو قورت داد

- سوگل! اين دختره ي چشم سفيد کجاست؟

شونه اي بالا انداختم با بي خيالي گفتم: نمي دونم؛ شايد رفته دسته گل به آب بده!

هراسون ازم خواست از جام بلند بشم تا بيرون بيايد. از نيمکت بلند شدم، بيرون اومد و دنبالش رفتم.

- کجا ميری الهام؟

- دنبال دختره ي چشم سفيد!

- تو که گفتي « [ صداش رو در آوردم ] مادر نزايدده کسي که الهام رو لو بده!» بري که چي بشه؟

- که نذارم راپورتم رو بده ديگه.

جلوش و ايسادم که نگاهم کرد. دستم رو جلو بردم.

- جلوي سميه رو نمي توني بگيري! گوشي رو بده به من، ببرم بدم به خانوم صادقي نگه داره. آخر زنگ از ش مي گيريم.

خنده اي کرد، دور و اطراف رو نگاه کرد و اروم از جيبش در آورد و توي جيبم گذاشت.

- نه! خوشم اومد. مغز توام کار مي کنه ها.

خنده اي کردم و با هم داخل اتاق پرورشي شديم. خانوم صادقي مشغول نگاه کردن چند تا برگه بود و متوجه ي حضورمون نشد. با الهام سلام ارومي کرديم که برگشت سمتون و لبخند زد

- سلام دختر هاي گلم! چيزي مي خواين؟

الهام با دستش به دستم زد که يعني "تو بگو". اروم جلوتر رفتم.

- راستش خانوم صادقي! الهام امروز گوشي آورده و يکي از بچه ها به ناظم گفته. الان اين گوشي رو آورديم بديم به شما تا دست خانوم گليچ (ناظم) نيوفته.

خانوم صادقي لبخندي زد، دستش رو روي شونه م گذاشت و به هر دو مون نگاه کرد.

- آي آي! پس گوشي آوردين؟

اين بار الهام جلو اومد و کنارم و ايساد.

- خانوم! من گوشي رو آوردم. مي خواستم يک چيزي به سوگل نشون بدم.

با همون لبخندش گفت: عزيزم! کار درستي نکردي...

نگاهم رو به ميز خانوم صادقي انداختم که توي يکي از برگه ها، اسم من نوشته شده بود. حواسم از حرف هاي خانوم پرت شد؛ بي اراده بين حرف هاشون گفتم: اين که اسم منه!

برگه رو برداشتم و به خانوم نشون دادم که نگاهی بهش انداخت.

سرش رو بالا آورد گفت: سوگل عرفاني تويي؟

گنگ از اين که اسمم چرا توي برگه نوشته شده، نگاه کردم و گفتم: بله! من سوگلم.

الهام سرش رو جلوتر برد و به برگه نگاه کرد. با تعجب پرسيد: عه! اسم من هم که هست. الهام مقصودي.

بعدش به من نگاه کرد. نگاهم رو از الهام به خانوم انداختم و گفتم: خانوم صادقي! اسم ما چرا اين جا نوشته شده؟

لبخندي زد، يکي از دست هاش رو روي شونه ي من و اون يکي دستش رو هم روي شونه ي الهام گذاشت و گفت: پس خبر خوبي براتون دارم.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: شما دوتا توی جشنواره یی نامه ای به امام زمان شرکت کردید؟

لب هام رو تر کردم و گفتم: بله، درسته.

خنده ای کرد و گفت: این برگه، صبح از اداره آموزش و پرورش اومد و اسمی کس هایی که نامه شون بهتر و قشنگ تر بود، قرار شده که بهشون جایزه بدیم.

حرف هاش تموم نشده بود که الهام جیغ کشید: گوشه میدین؟

خانوم صادقی با تعجب نگاهش کرد و با لبخند گفت: نه جانم، جایزه ش خیلی با ارزش تره.

یکی از چشم هاش رو بست، با خوشحالی بشکنی زد و گفت: لب تاپ؟

خانوم خنده ی بلندی کرد و گفت: نه عزیزجان! کمک هزینه سفر به مشهد.

هجوم خون و داغی رو روی صورتم حس کردم. نفسم بالا نیومد، سرم داشت گیج می رفت و چشم هام تاری می دیدن. صداهای نا مفهومی رو می شنیدم و تصویر نا واضیحی از الهام و خانوم صادقی می دیدم. نمی دونم چی شد که چشم هام بسته شدن و همه چی سیاه شد.

با حس خیس شدن صورتم و صدای الهام که داشت صدام می کرد، چشم هام رو آرام باز کردم.

- سوگل! به هوش اومدی؟

بی توجه به حرف الهام، دور و اطرافم رو نگاه کردم و صاف روی صندلی نشستم. این جا توی اتاق پرورشی چی کار می کردم؟ خانوم صادقی چادرش رو روی سرش مرتب کرد، کنارم نشست و گفت: خوبی عزیزم؟

یک چیز هایی توی سرم تکرار می شد: جایزه... کمک هزینه... مشهد... آره، مشهد!

تازه یادم اومد اسم من روی کاغذ جایزه یی کمک هزینه س، ولی نمی تونستم باور کنم. آگه خواب باشه چی؟

نگاهم رو به خانوم صادقی دوختم و لبم رو چند بار از هم حرکت دادم، ولی صدایی نیومد که الهام لیوان آب رو جلوی لب هام گرفت و با حرص گفت: ها؟ بخور، جون بکن ببینم چی می خوای بگی؟

خانوم صادقی اخمی به الهام کرد و گفت: با دوستت درست صحبت کن!

- بله، چش..

میون حرفش رفتم و بدون تعلل پرسیدم: خانوم! گفتین جایزه یی نامه ای که نوشتم چی بود؟

به گوش هام شک داشتم، برای همین می خواستم دوباره تکرار کنه. لبخندی زد، دستم رو گرفت چند بار آرام با دست هاش نوازشم کرد و گفت: عزیزدل! کمک هزینه برای سفر به مشهد.

ناباور و با خوشحالی تموم پرسیدم: واقعا؟ یعنی من مشهد میرم؟

- آره عزیزم!

همون لحظه یکی از بچه ها اومد و خانوم رو صدا کرد و باهم بیرون رفتن. دیگه مطمئن شدم و نگاه پر از اشکم رو به الهام دوختم که کفری، لیوانی پر از آب و قند که یک قاشق داخلش بود رو نشونم داد. گفت: به خود امام رضا قسم! گریه کنی، همین لیوان رو روی سرت خورد می کنم!

خنده ای کردم و بلند شدم که محکم هلم داد روی صندلی و گفت: این رو کوفت کن، بعد میریم.

لبخند از رو لبم پاک نمی شد. لیوان رو ازش گرفتم که یاد گوشیش افتادم.

- گوشیت کز؟

پوزخندی زد و گفت: دمش گرم! خانوم صادقی گرفت و گفت آخر زنگ بیا بگیر.

لیوان رو به لب هام نزدیک کردم و چند قلوپ خوردم. گفتم: دستش درد نکنه.

فکری کرد و گفت: ولی عجب شانسی داری! هی گفتمی مشهد، مشهد، بیا! قسمت شد.



تک خنده اي کردم و گفتم: آره. يعني الهام! باور کنم؟ كي قراره بریم؟

- خانوم صادقي گفت با همون بچه هايي که قراره برن مشهد مي ريم و نامه و لوح و تقدیر نامه هم قراره زنگ تفریح بهمون بدن.

- واي، عاليه!

"برو بابا" اي گفت. از اتاق که بیرون مي رفت، گفت: بيا بریم، خانوم سرکلاس رفت.

بلند شدم و همراهش رفتم.

\*\*\*

با لوح و تقدیرنامه و کارت کمک هزینه و لبخند روي لب، راهي خونه شدم. مامان مشغول بررسي لوح تقدیر بود. با خوشحالي گفت: الهي مامان قربونت بشه افتخار خونه! حالا کمک هزینه چه قدر هست؟

شونه اي بالا انداختم و گفتم: والا نمي دونم. نگاه نکردم.

لب هاش رو جمع کرد و گفت: مگه مي شه؟ بزار من نگاه مي کنم.

با لبخند پاکت رو آروم باز کرد و قبض رو برداشت. نگاهش کرد که لبخندش محو شد. یک قدم جلوتر رفتم و پرسیدم: چي شد مامان؟

- هيچي؛ سيصد و پنجاه تومانه.

دوباره خندیدم و گفتم: دستشون درد نکنه!

لوح و تقدیرنامه رو از مامان گرفتم و به اتاقم رفتم. لباس هام رو عوض کردم و رو به بوستر وایسادم

- ديگه نمي خوام مشتاق باشم، ديگه نمي خوام خوشحال باشم، ديگه ثانيه شماري نمي کنم؛ شايد اين طوري بيشتتر به آرزوم نزديک بشم. ديگه اصراي ندارم حتما بيام؛ خودت هر وقت طلبيدي، ميام. الان ديگه رئيسي نيست که بخواد مرخصي بابا رو کنسل کنه، يا پول ندارم که وسط راه به کسي ببخشم و ...

حرف هاي مامان تو گوشم پیچید که هر از گاهي مي گفت: تو یک قدم جلو بري، خدا ده قدم مياد. اين دنيا جواب کارهات رو مي گيري؛ تو خوبي کن، حتي کم ولي، جوابش رو دوبرابر مي گيري.

« کمک هزینه؟ امير رضا؟ نامه؟ »

يعني... يعني

بلند مامان رو صدا کردم و به آشپرخونه رفتم.

\*\*\*

توي اتوبوس وي آي پي، کنار الهام که هندزفري توي گوشش بود، نشسته بودم. هنوز هم نمي خواستم باور کنم که چند ساعت ديگه به مشهد مي رسيم؛ آگه خواب باشه چي؟

نگاهي به اتوبوس و بچه ها و خانوم صادقي کردم. صدای خنده ي بچه ها و خوراكي هاي دستشون و صلوات هاي گاه و بي گاه، همه چي واضح و واقعي بود. چشم هام سنگين شده بودن. آروم روي هم گذاشتم که خوابم برد.

\*\*\*

با صدای الهام، چشم هام رو باز کردم که مي گفت: سوگل! بلند شو، رسیدیم.

سر جام صاف نشستم. چي داشت مي گفت؟ رسیدیم؟ ولي من... من آماده نيستم. نفسم برام سخت شده بود. نگاهم رو از چشم هاي الهام بر نمي داشتم، جرننت نداشتم به جايي نگاه کنم. دست هاي سردم رو توي دست هاش گرفت و لبخند زد: بلند شو سوگل! ما الان مشهدیم.

آروم نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و به اتوبوس نگاه کردم. بچه ها بلند شده بودن و داشتن پیاده مي شدن. نفس عميقي کشیدم و بلند شدم. چادر مشکيم رو از توي کیفم برداشتم و دستم گرفتم.

از اتوبوس پیاده شدم و الهام هم کنارم و ایساده. سرم پایین بود؛ بدنم یک لرزه ای گرفته بود، بغض توی گلویم قصد داشت خفه م کنه. نمی تونستم باور کنم الان رو به روی حرم هستم. سرم پایین بود، ولی رنگ طلائی رو می تونستم ببینم. آروم آروم سرم رو بلند کردم، چونم لرزید و هم زمان اشک هام شروع به ریختن کردن.

بالاخره دیدم، صحنه ی با شکوه عمرم رو دیدم. از چیزی که فکر می کردم بزرگ تر و قشنگ تر بود. بوی عطر مشهد رو حتی از این جا که کلی فاصله با حرم داشتم رو استشمام می کردم. قدم از قدم برداشتم؛ دوست داشتم پرواز کنم. چادر رو روی سرم انداختم و به نشانه ی احترام خم شدم. سرم رو پایین انداختم و گفتم: السلام علیک یا ضامن آهو

صاف ایستادم و با خانوم صادقی که گفت از این جا به بعد با ماشین دیگه ای باید بریم، دنبالش راه افتادیم. نگاهم به جز رو به رو، به جایی نبود؛ اشک هام بی اراده می بارید، ولی دلم آروم بود. یک حسی داشتم؛ حس خالی بودن، حسی که حتی خانواده م یادم رفته بود.

حالا دیگه داخل حیاط بودم. پرواز کبوترها برام لذت بخش بود؛ ای کاش من هم کبوتر بودم. صدای گریه و التماس و خنده به گوشم می رسید، اما کسی به کسی کار نداشت. انگار هر کسی خودش یک دردی داشت.

صدای نوزادی که گریه می کرد، باعث شد سمتش برگردم. مادرش سعی داشت آرومش کنه - جانم امیررضا؟ جانم پسر؟

لبخندی به محبت مادرانه ش زدم و خواستم از کنارش رد بشم که صدای آشنایی اومد:

- دختر خانوم؟

نگاهی به مرد کردم، این که همون آقا هست که جلوی بیمارستان دیدم! لبخندی زدم و سلامی کردم که خانومش نگاهم کرد. انگار از موضوع خبر داشت که سریع فهمید و جلوتر اومد. آقاهه گفت: سلام! خوشحالم که دوباره دیدمتون

به خانومش نگاه کرد و ادامه داد: مرضیه! ایشون همون دختر خانومه که بهت گفتم.

مرضیه خانوم لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم! نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم.

سری تکون دادم و گفتم: نه، نه؛ نیازی نیست.

نگاهی به امیررضا کردم که توی پتوی آبی رنگ پیچونده بودنش.

- می تونم ببوسمش؟

- آره عزیزم! حتما

پتو رو کنار زدم و اروم گونه ش رو بوسیدم و کنار رفتم.

- با اجازتون من دیگه باید برم.

مرضیه خانوم اشاره ای به شوهرش کرد که جلوتر اومد و گفت: دختر خانوم! مرسی از محبتت. ازتون واقعا ممنونم. لطفا شماره کارتتون رو بهم بگید تا پولتون رو برگردونم.

لبخندی زدم و گفتم: نه، اصلا اون پول هدیه ی امیررضاست. من اون پول رو نمی خوام؛ خواهش می کنم اصرار نکنید.

مرضیه خانوم گفت: نه عزیزم! نمی شه.

- خواهش می کنم. آگه من اون پول رو نمی دادم، شاید الان این جا نبودم. ببخشید، من باید برم.

بدون تعلل به سمت الهام دویدم که سوالی نگاهم می کرد.

- بعدا بهت توضیح میدم.

با کمی قدم زدن، داخل حرم شدیم. بوی خیلی خوبی می داد. با الهام چادر روی سرمون رو محکم کردیم و از بین جمعیت، به زور خودمون رو به ضریح رسوندیم. لبخند زدم و دوباره سلام کردم.

- السلام علیک یا امام رضا

#پارت هفده

novelfor.ir.ir

با صدای الهام چشم هام باز کردم که می گفت:

- سوگل بلند شو رسیدیم.

سر جام صاف نشستم چی داشت می گفت رسیدیم؟

ولی من... من آماده نیستم. نفسم برام سخت شده بود. نگاهم رو از چشم های الهام بر نمی داشتم جرئت نداشتم به جایی نگاه کنم، دست های سردم رو تو دست هاش گرفت و لبخند زد:

- بلند شو سوگل ما الان مشهیدیم.

آروم نگاهم رو از چشم هاش گرفتم به اتوبوس نگاه کردم بچه ها بلند شده بودن و داشتن پیاده می شدن.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم. چادر مشکیم رو از تو کیفم برداشتم و دستم گرفتم.

از اتوبوس پیاده شدم و الهام هم کنارم و ایساده.

سرم پایین بود بندم یه لرزه ای گرفته بود بغض تو گلویم قصد داشت خفه م کنه.

نمی تونستم باور کنم الان رو به روی حرم هستم. سرم پایین بود ولی رنگ طلائی رو می تونستم ببینم، آروم آروم سرم رو بلند کردم و چونم لرزید هم زمان اشک هام شروع به ریختن کرد.

بلاخره دیدم صحنه ی با شکوه عمرم رو دیدم، از چیزی که فکر می کردم بزرگ تر و قشنگ تر بود بوی عطر مشهد رو حتی از این جا که کلی فاصله با حرم داشتم رو استشمام می کردم. قدم از قدم برداشتم دوست داشتم پرواز کنم چادر رو روی سرم انداختم و به نشانه ی احترام خم شدم و سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- السلام علیک یا ضامن آهو

صاف ایستادم و با خانوم صادقی که گفت از این جا به بعد با ماشین دیگه ای باید بریم دنبالش راه افتادیم. نگاهم به جز رو به رو جایی نبود اشک هام بی اراده می بارید ولی دلم آروم بود، یک حس داشتم حس خالی بودن حسی که حتی خانوادم یادم رفته بود.

حالا دیگه داخل حیاط بودم، پرواز کبوترها برام لذت بخش بود، ای کاش من هم کبوتر بودم.

صدای گریه و التماس و خنده به گوشم می رسید.

اما کسی به کسی کار نداشت انگار هر کسی خودش یه دردی داشت.

صدای نوزادی که گریه می کرد باعث شد سمنتش برگردم، مادرش سعی داشت آرومش کنه:

- جانم امیررضا؟ جانم پسرم.

لبخندی به محبت مادرانه اش زدم و خواستم از کنارش رد بشم که صدای آشنایی اومد:

- دختر خانوم؟

نگاهی به مرد کردم، این که همون آقا هست که جلوی بیمارستان دیدم لبخندی زدم و سلامی کردم که خانومش نگاهم کرد انگار از موضوع خبر داشت که سریع فهمید و جلوتر اومد و آقاهه گفت:

- سلام خوشحالم که دوباره دیدمتون،

به خانومش نگاه کرد و ادامه داد:

- مرضیه ایشون همون دختر خانومه که بهت گفتم.

مرضیه خانوم لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم.

سری تکون دادم و گفتم:

- نه نه نیازی نیست.

نگاهی به امیررضا کردم که پتوی پتوی ابی رنگ پیچونده بودندش.

- می تونم ببوسمش؟

- آره عزیزم حتما

پتو رو کنار زدم و اروم گونه ش رو بوسیدم و کنار رفتم.

- با اجازتون من دیگه باید برم.

مرضیه خانوم اشاره ای به شوهرش کرد و که جلوتر اومد:

- دخترم خانوم مرسی از محبتت از شون واقعا ممنونم لطفا شماره کارتتون رو بهم بگید تا پولتون رو برگردونم.

لبخندی زد و گفتم:

- نه اصلا اون پول هدیه ی امیررضاست من اون پول رو نمی خوام خواهش می کنم اصرار نکنید.

مرضیه خانوم گفت:

- نه عزیزم نمی شه.

- خواهش می کنم آگه من اون پول رو نمی دادم شاید الان این جا نبودم ببخشید من باید برم.

بدون تعلل به سمت الهام دویدم که سوال نگاهم می کرد.

- بعدا بهت توضیح میدم.

با کمی قدم زدن داخل حرم شدیم و بوی خیلی خوبی می داد، با الهام چادر روی سرمون رو محکم کردیم از بین جمعیت به زور خودمون رو به ضریح رسیدیم و لبخند زدم دوباره سلام کردم.

- السلام علیک یا امام رضا

?روزگارتون خوش?

نویسنده: فرزانه فرجی

آدرس پیج اینستاگرام farzane\_frji77

ساعت ???/??/??

اثر منتشر شده:

باران پاییزی

دلنوشته ها:

الهه ی شرقی

قایق کاغذی

رمان:

پروازي تا عشق

ياعلي

پايان

novelfor.ir